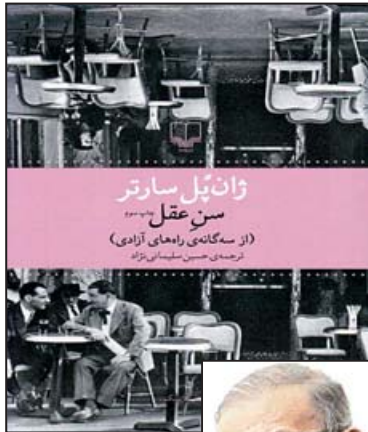


نگاهی به رمان «سن عقل»، نوشته ژان پل سارتر

زندگی یک روشنفکر آلوده



مرد برای یافتن دوستی که بتواند به او برای رسیدن به خواسته شان و تأمین هزینه بیمارستان کمک مالی کند، چهار گوشه پاریس را می چرخد. او به سراغ دوستانی می رود که خیلی روی کمک آنها حساب می کند اما هر یک یا به حرفش توجهی نمی کنند و یا او را درگیر مسایل خود کرده تا موضوع اصلی به فراموشی سپرده شود....

در این رمان می خوانیم:

ماتیو پله‌ها را بالا می رود. موقع زنگ زدن کمی نفس نفس می زند. فکر کرد "بایسد ورزش کنم." با بی‌حوصلگی فکر کرد "هر بار که چند تا پله بالا می‌روم، این را به خود می گویم." تق تق های ظریف کتشی به گوشش رسید. مرد ریز اندام طاسی با چشم‌های روشن، لبخند زنان در را باز کرد. ماتیو او را به جا آورد. یک مهاجر آلمانی بود. او را اغلب در کافه می دید که با لذت فراوان مشغول

تابستان. آسمان آرام و متراکم بود. ماتیو وسط خیابان، زیر آسمانی روشن قدم می زد و دست‌هایش مثل پارو بالا و پایین می رفتند و پارچه سنگین و طلائی آفتاب را کنار می زدند.

تابستان. تابستان دیگران. برای او روز سیاهی شروع می شد که باید تا شب، مثل مار به خودش می پیچید. یک تشییع جنازه زیر آفتاب. یک آدرس. پول. پول. باید به چهار گوشه پاریس می دود. سارا آدرس را خواهد داد و دانیل پول را خواهد داد. شاید هم ژاک....

دیشب خواب دیده بود که قاتل است و هنوز در عمق چشم‌هایش کمی از خواب باقی مانده بود. اما زیر فشار کور کننده نور آفتاب له شده بود. شماره ۱۶ خیابان دلابران جا بود. سارا در طبقه ششم زندگی می کرد و طبق معمول آسانسور خراب بود. ماتیو از پله‌ها بالا رفت. پشت درهای بسته، زن‌ها با پیش بند و دستمال گره زده دور سرشان مشغول خانه داری بودند. برای آن‌ها روز داشت شروع می شد. چه روزی....

###

رمان "سن عقل" نوشته فیلسوف فرانسوی "ژان پل سارتر" با ترجمه حسین سلیمانی نژاد توسط نشر چشمه به بازار کتاب آمده است.

ژان پل سارتر در سال ۱۹۴۳ میلادی شروع به انتشار رمان سه گانه ای با عنوان "راه‌های آزادی" کرد که شش سال بعد به پایان رسید و رمان "سن عقل" نخستین جلد از این سه گانه است.

این رمان، قصه انسان‌های سردرگمی است که گاهی از اضطراب هستی و گاهی هم از اضطراب‌های تحمیل شده بر هستی سخن می گویند. او در این رمان، شخصیت‌های گوناگونی را به تصویر می کشد تا وجوه مختلف فلسفه‌ای که به آن اعتقاد دارد را بیان کند.

زن و مرد جوانی قرار است صاحب فرزندی شوند. نه مرد و نه زن موافق تولد این فرزند نیستند چون معتقدند آزادی شان دستخوش تغییر خواهد شد. پس

تفسیر دکتر دینانی از «کلشن راز»



ولای و لای

گفتگو از: کریم فیضی

تطابق انسان و عالم

* در آیات بعدی، شبستری، به نوعی تشبیه و هماهنگی موجود میان انسان و جهان قائل می‌شود که ارزش ادبی و ذوقی دارد: تن تو چون زمین، سر آسمان است حواست انجم و خورشید جان است چو کوه است استخوانهایی که سخت است نبات موی و اطراف درخت است تنست در وقت مردن از ندامت بلرزد چون زمین، روز قیامت دماغ آشفته و جان تیره گردد حواست همچو انجم خیره گردد مسامت گردد از خوی همچو دریا تو در وی غرق گشته بی سر و پا نشود از جان کنش ای مرد مسکین ز سستی استخوان چون پشم رنگین بهم پیچیده گردد ساق با ساق همه جفتی شود از جفت خود طاق چو روح از تن به کلیت جدا شد زمینت «قاع صف صف لاتری» شد بدین منوال باشد حال عالم که تو در خویش می‌بینی در آن دم همانطور که اشاره کردید، منظور شبستری اشاره به تطابق میان انسان و عالم است و ما به ازاهای جهان را در انسان بیان می‌کند و می‌گوید که: تن مانند زمین است و سر انسان، به جای آسمان است.

نفس ناطقه‌اش معادل خورشید است و حواش هم مانند ستارگان. استخوانهای سخت بدن، مانند کوههایی است که در جهان وجود دارد و موهای تن انسان نیز مانند رویدنی‌هاست و اطراف انسان یعنی دست‌ها و پاهایش نیز همچون درخت است.

بعد می‌پردازد به لحظه مردن انسان و می‌گوید: همانگونه که زمین در روز قیامت دچار زلزله و لرزش خواهد شد، تن انسان نیز دچار زلزله خواهد شد، به دلیل ندامت انسان از عمل کردش.

در آن لحظه‌ها، دماغ آشفته می‌شود و جان تیزی خودش را از دست می‌دهد. حواس پنجگانه هم دچار ناتوانی و ضعف می‌شود و از کارکردهایش باقی می‌ماند. انسان چنان دچار عرق می‌شود که آب از مسامات یا سوراخ‌های بدن بیرون می‌زند و انسان چنان خیس می‌شود که انگار در آب بیفتد و غرق شود.

معروف است که انسان مرده عرق می‌کند و به آن می‌گویند: عرق مرگ. جان کندن موجب می‌شود که استخوانهای انسان نرم شود و شبیه پشم شود و به قول قرآن: کالعین المنفوش. شبستری از آیات قرآن استفاده زیادی کرده است.

قرآن می‌گوید: والتفت الساق بالساق؛ یعنی ساق‌ها در لحظه مرگ به هم پیچیده می‌شود و روی هم می‌رود و هر یک از اعضای دوگانه، از جفت دیگری جدا می‌شود و دوها یک می‌شود.

لحظه‌ای که روح بدن را ترک کرد، بدن مرداری بیش نیست و همچون زمینی، پهن و هموار خواهد شد. بعد می‌گوید: حال عالم نیز به همان منوالی است که انسان در لحظه مرگ و خروج روح از بدن مشاهده می‌کند. مرگ عالم، شبیه مرگ انسان است.

ادامه دارد

عکس خانوادگی استاد محمد

نگاهی به یک نمایشنامه خوانی:

عشق آغاز شد. نمی دانم دقیقاً از چه زمانی، اما این را می دانم که در من ماند و رشد کرد. به جلو می راندم؛ چونان گردبادی در خود می چرخاندم، ویرانم می کرد و دوباره بازم می گرداندم. نمی دانم دقیقاً از چه زمانی آغاز شد، اما حلاوتش از آن روزها تا به امروز کاملاً آشسیرین کرده است. نمایش، صحنه، نور، صدا، حرکت و خوانش و



بازی و بازی... بازی در بازی. آنقدر صحنه را دوست داشته و دارم که وقتی به کاری فراخوانده می شوم، روحم بدانسو پر می کشد و قدرت "نه" گفتن را از من می گیرد. ناگفته نماند که هنوز هم بیشتر اوقات چنینم، اما روزگار "نمایش" به من موخت که گاهی "نه" گفتن لازم است. پس در همان وقت مکالمه تلفنی با بیان عذری، کار پیشنهاد شده را نمی پذیرم....

یکی از همین روزها اتفاقی به یادماندنی برایم افتاد. آن روزها که تازه مقطعی از تحصیل را گذرانده بودم و بادی در غیغ داشتم و مدام از این تمرین به آن تمرین، از این پیس به آن پیس، خودم را محک می زدم که کدامین پروژه را انتخاب و برحسب شرایط از کدامین پروژه برخلاف میل باطنی ام بگذرم.

از قضا همراه شدم با نمایش "شازده کوچولو" نوشته سنت دو اگزوپری "در نقش "شازده کوچولو" با آن متن جادویی اش با "استاد منصور خلیج" که از اساتید دانشگامان بود و کارگردان کار، الحق والانصاف حرف اول را در پیشگاه تئوریسین‌ها و مدعیان این عرصه می زد و می زد. و من همواره به شخصیت و اعتبار این استاد عزیزم و به شاگردی ایشان به خود می بالم. برگردیم سر موضوعی که می خواستیم برایتان نقل کنیم. روزی از همان روزها از من دعوت شد تا در

اولین روز تمرین نمایشی نوشته محمود استاد محمد شرکت کنم، که خود ایشان نیز کارگردان این کار بودند. گمان کنم "دیوان تئاترال" بود. تعدادی از به قول امروزی‌ها "سلبریتی‌ها" هم در جمع مان بودند. دور میز می رسم روزهای ابتدایی هر تمرینی نشستیم و دور خوانی را آغاز کردیم. در حین تمرین، من که زیاد به سر و صدای شلوغی و بحث بی انتها عادت نداشتم، همه اش خدا خدا می کردم که این جلسه تمام شود و من عذرخواهی کرده و کار را نپذیرم. از قضا همینطور هم شد. در آن زمان نمی دانستم که کار با استاد محمود استاد محمد "شانس است و می تواند در کارنامه هنری من بدرخشد. از اینرو کارها کرده و به تمرین قبلی بازگشتم. اجرایی دلپذیر و مطابق با



مهدی روشنفکر

مزه مزه کردن قهوه اش بود یا روی صفحه شطرنج خم شده بود و همان طور که لب کلفتش را می لیسید، با نگاهش، مهره‌ها را از یک خانه به خانه دیگر می برد. ماتیو گفت "با سارا کار دارم." مرد ریز اندام جدی شد. تعظیم کرد و پا کوبید. گوش‌هایش بنفش بودند. خیلی خشک گفت "ویمولر". ماتیو هم بدون هیجان پاسخ داد "دلاور".

مرد ریز اندام، لبخند موزیانه اش را دو باره روی لب آورد و گفت "بفرمایید داخل، بفرمایید. سارا پایین است، داخل کارگاه، خوشحال خواهد شد".

او را وارد دالان ورودی کرد و تق تق کتان غیب شد. ماتیو در شیشه ای از هل داد و وارد کارگاه گومز شد. روی پاگرد پلکان داخلی، نور چشمش را زد. ایستاد. این نور موج موج از پنجره‌های بزرگ غبار گرفته جاری بود. ماتیو پلک زد، سرش درد گرفته بود. صدای سارا بلند شد "کی بود؟"

ماتیو خودش را از بالای زده خم کرد. سارا با کیمونوی زردش روی کاناپه نشسته بود. ماتیو فرق سرش را زیر آن موی لخت کم پشت می دید. چراغی روبرویش روشن بود. یک سر حنایی گرد هم دیده می‌شد. با ناراحتی فکر کرد "این برونه است." از شش ماه پیش او را ندیده بود. اما از این که او را در خانه سارا می‌دید، اصلاً خوشحال نشد. او مزاحم بود. چون با سارا حرف‌های زیادی برای گفتن داشت. یک دنیا حرف از دوستی رو به زوال شان.

سارا سرش را بلند کرد و لبخند زد. گفت: "سلام. سلام." ماتیو هم لبخندی حواله‌اش کرد. سارا پرسید: "چه عجب، نکند راه گم کرده اید." ماتیو گفت: "باید از شما چیزی بپرسم."

چهره سارا از کنجکاوگی گل انداخت. گفت: "هر چیزی دل‌تان می‌خواهد بپرسید." و شادمان از اینکه الان خوشحالیش می‌کند اضافه کرد: "می‌دانید چه کسی اینجاست؟"



مهدی روشنفکر

روحیات خودم. ایفای نقش "شازده کوچولو" برایم به یادماندنی شد. او مرا با خود به سیاره کوچکش کنار گل سرخ برد و با سیاره پادشاه خود پسند، جغرافیدان، سوزنیان، رویاه، کنار خلبان و در آخر با پرندگان مهاجر همراه کرد. به هر جا رفت، مرا با خود برد. و با او زندگی کردم و از جملاتش که هنوز ساری و جاری در زبان من و خیلی از آدمهای دنیاست، درسها گرفتم.

اما وقتی "محمود استاد محمد" را شناختم که دیگر دیر شده بود و فرشته مرگ او را از میانمان به آسمان‌ها برده بود. از بابت نپذیرفتن کارش همیشه از خودم دلخور بودم. یادش ای با دختر اصیل این بزرگمرد شناختم، "مانا استاد محمد که نام پدر را با انتشار آثار و تشکیل بنیادی به نام ایشان، زنده نگهداشته که برایم بسیار قابل احترام است.

از من خواسته شد تا متنی به قلم ایشان را خوانش کنم. به این ترتیب احساس کردم که پروبال گرفتم و سبک شدم. اجرایی بسیار دلشین با باز خورد و تعریف زیبایی که یکی از آن تعاریف پر لطف، ازمانی عزیزم بود. چندی پیش در اوایل آبانماه، خوانشی جدید به سفارش خانه تئاتر داشتم؛ و بازم به نام و یاد استاد. متنی بسیار زیبا به نام "عکس خانوادگی" که به همراهی همراهمان خوم در کار انجام شد. در تمام زمان تمرین نمایشنامه خوانی، دردی بزرگ از نقشی که عهده داشم بودم و بعضی عمیق همراهم بود، که با هماهنگی‌های کار و وظیفه کارگردانی، سنگینی اش را دوچندان حس می‌کردم. زنی بیچاره و در راه مانده، که به خاطر بیماری و خانه نشین شدن همسری که حتی توان حرکت ندارد و مسئولیت دوفرزندانش به هردری می‌زند، اما راهی نمی‌یابد و به ناچار، تن به تن فروشی می‌دهد....

در میان اینگونه زنان، عذر این زن با آنکه برایم پذیرفته نشدنی می‌نمود، اما عمق دردش داشت جانم را وا می‌کند و مرا زیر ضربات خردکننده اش له می‌کرد. داستانی که آن سالها از روی واقعیت نوشته شده بود. دومردی که در آن روز به خانه زن وارد می‌شوند، به خیال پاک کردن دنیا از بدی وجود اینگونه بیچارگان، پس از شنیدن درماندگی و دلایل زن، بازم آرام نشده و وی رامی‌کنند.

زنی که از همه جا رانده شده و دست به هر کاری زده بود و به هر اداره ای مراجعه کرده بود، اما دست خالی بازگشته بود و بالاچار تن به خود فروشی داد... در تمام مدت اجزاز فوران اشکی که خیلی وقت‌ها به اراده من نبود، همه جارای تارمی دیدم. در همان زمان آرزو کردم که هیچ بشری نپسار نباشد و گوهر شرف و تن خود را نفروشد.

به مدد همکاری گروه بسیار خوم، که به رسم ادب نام یکایک شان را در پوستری ببیند، اجرا به پایان رسید. تماشاچیان جان که خانواده، همکاران، دوستان و هیأت مدیره انجمن بازیگران و دیگران چمن‌های خانه تئاتر بودند، استقبال خوبی از این اجرا کردند و در آخر توسط "آقای بهزاد افراهانی" عزیز لوح‌هایی را که برای تشکر از عوامل این نمایش که پایه یا با من هم قدم بودند، تقدیمشان شد. اجرا خوب بود و حضور دلگرم کننده دوستان از آن خویشی، و هر چه بود، گذشت اما لبخند من در عکس‌های دسته جمعی در کنار دوستان، پس از بیست و پنج سال کار مداوم در عرصه تئاتر، بیشتر به دلیل ادای دینی بود که به آقای "محمود استاد محمد" ادا کردم.